

گزارش یک تکاور نیروی دریایی
از انجام عملیات فریب در نزدیکی آبادان

عملیات فریب

و اصابت کرد. انفجارهای وحشتناکی کرد و مشخص شد داخلش مهمات است. یک رادار سطحی عراق هم که شمال خلیج فارس را پوشش می داد منهدم کردیم که اهمیت زیادی داشت.

صبح سوم خرداد من و یک تعداد از بچه‌ها با قایق از رودخانه گذشتیم. وقتی در خرمشهر پیاده شدیم زانو زدیم و خاک خرمشهر را بوسیدیم. در اوج احساس بودم، نمی توانم حسم را به شما بگویم. مصیبت‌ها در این شهر کشیده بودیم. خون‌ها در این شهر داده بودیم. شروع به پاکسازی سنگرهای عراقی کردیم؛ سنگرهای پیچ در پیچ. چندین بار گلوله به کنارم خورد، اما چه کسی اهمیت می داد. خرمشهر را به دست آورده بودیم.

شیرازه دشمن از هم پاشیده بود. تا چشم کار می کرد اسیر بود. داخل سنگرهایشان پر مهمات کالیبر کوچک بود، اما ظاهراً سلاح‌های سنگین را برده بودند.

به نظرم آمد همه سنگرها پاکسازی شده باشند. داشتیم با فرمانده بسیجی‌هایی که از مراغه آمده بودند، صحبت می کردم که یک دفعه از یک سنگر که دو، سه نفر داخل آن بودند به سمتمان تیراندازی شد. اگر پستی بلندی کنار رودخانه نبود، کشته شده بودیم. بچه‌ها را فرستادم خلع سلاحشان کردند و آوردند داخل اسرا. من داشتم صف اسرا را نگاه می کردم که دیدم یکی شان که کلاه عراقی دارد حرکات عجیبی می کند و خودش را لوس می کند. گفتیم خیلی از اینها خوشمان می آید، این جوری هم می کند. تفنگ یکی از بچه‌ها را که به سمت این سنگر شلیک کرده بود، گرفتم و چسباندم به گردنش.

داد زد سوختم، نکنید بابا، من ایرانی‌ام، نگو یکی از بچه‌های بسیجی خواسته بود سر به سر ما بگذارد. گفتم فکر نکردی شاید می کشتیمت؟ به هر حال به خیر گذشت.

شب سوم خرداد زنگ زدیم به خانم که خانه دایی اش بود. وقتی پرسید حالت خوب است گفتیم از این بهتر نمی شود. خواستم خبر آزادی خرمشهر را بدهم که دیدم خودش خبر خیر دارند. خواستم با دایی خانم صحبت کنم، گفتند شیرینی خریده و دارد در خیابان پخش می کند.

عملیات فتح‌المبین تازه تمام شده بود. من تهران بودم. فرمانده نیروی دریایی و معاونت عملیات نیرو من را دعوت کردند به قرارگاه جنوب بروم. آن موقع مدیر عملیات تفنگداران دریایی بودم. شهید صیاد گفت نباید به دشمن فرصت بازسازی داد. هدف بعدی ما بازپس‌گیری خرمشهر است و ما بعد از بحث‌های زیاد راهکار عبور از کارون را انتخاب کرده‌ایم. عبور از کارون مستلزم کمک نیروی دریایی هم بود.

به تهران برنگشتم. یک ناوتیپ راه انداختیم. آن قدر انگیزه داشتیم که غیر از آنها بی که در خلیج فارس درگیر بودند، همه مقدمات و نفرات نیروی دریایی را پای کار آوردیم. یک معاون گذاشتم برای عملیات عبور از کارون و خودم رفتم جزیره آبادان. تأمین آبادان به عهده تفنگداران دریایی بود. یک گردان هم تشکیل دادیم از تفنگداران و پرسنل فنی نیروی دریایی که با نیروهای اصلی یگان‌های نژا همراه بودند.

دشمن در برابر آبادان یگان‌های جیش‌الشیعی اش را گذاشته بود که کیفیت رزمی نداشتند و به اصطلاح یک پرده پوششی تشکیل داده بودند. چون می گفتند اینجا خبری نیست. وظیفه ما این بود که منطقه را ناامن کنیم و چنان وانمود کنیم که دشمن قانع شود قرار است از اینجا که ما هستیم، عملیات انجام شود و موفق شدیم. عراق واحدهای با کیفیتی از نیروی زمینی اش را که در شمال جلوی نیروهای اصلی ما پدافند می کردند را پایین آورد و ما به هدفمان رسیدیم. البته ما که نمی توانستیم با نمایش این کار را بکنیم. دائم

بچه‌های ما به خط عراقی‌ها نفوذ می کردند. چیزی که نداشتیم، چند تا تفنگ ۱۰۶ داشتیم. اینها را بچه‌ها بدون ماشین و بادست دو، سه کیلومتر از این پستی و بلندی‌ها جابه‌جایی کردند و از جاهای مختلف به خط عراقی‌ها شلیک می کردند. یک روز صبح بود که بچه‌ها تفنگ ۱۰۶ را آماده کرده بودند و من هم داشتم نگاه می کردم. یک کشتی را داخل خور استتار کرده بودند و فقط نوکش مشخص بود. به سمت آن شلیک کردند

روایت یک فرمانده از شناسایی در عملیات بیت المقدس

هدف، جاده

صدبار در طول شناسایی گفت: «پس کی دستتان را به جاده می زنید؟» صبح‌ها می آمد کنار کارون می ایستاد و تا ما می رسیدیم، از آن طرف دستش را بلند می کرد و با اشاره می پرسید: «چی شد؟ دستتان را زدید به جاده؟» به محمود شهبازی می گفت: «اگر دستتان به جاده خرمشهر بخورد دیگر آزادی خرمشهر قطعی است.» می گفت ما «باید» هر طور شده لبخند را روی لبان امام^(ع) بنشانیم. می گفت: «عملیات فتح‌المبین گسترده بود. موفق هم بود. اما صدام می گوید خرمشهر هنوز دست من است. برای مردم، دشت عباس و تنگه ابوغریب و ارتفاعات که مهم نیست. اینها بیابان است. مردم می گویند خرمشهر چی شد؟ مردم خرمشهر را می شناسند.» حسن باقری با حرف‌هایش به ما انگیزه می داد. آدم توی جوانی خیلی آرزو دارد. ما هم آن موقع جوان بودیم اما از هر کی می پرسیدی آرزویت چیست می گفت می خواهم خرمشهر آزاد بشود.

به پوتین. سنگینی پوتین پامان را هم خسته می کرد. باند کشی بستیم دور مچ پاهامان و یک سری لوازم کمک‌های اولیه هم همراه برداشتیم.

گفته بودند قبل از تاریک شدن هوا از رودخانه رد بشویم و توی زه‌کشی‌ها حرکت کنیم. می گفتند تا هوا تاریک شد راحت حرکت کنید و سریع بروید که برای برگشت وقت کم نیابید. همه دغدغه‌مان این بود که وقت کم نیابیم. گفته بودند خودتان یک فکری برای وقت بکنید که توی مسیر برگشتتان هوارو شن نشود.

آن طرف کارون که رسیدیم کنار رودخانه یک پمپ آب بود. توپ خورده بود و اتاقک موتور آب هم خراب شده بود. به ستون، با فاصله از توی زه‌کشی‌هایی که برای آبیاری زمین‌های کشاورزی درست کرده بودند حرکت کردیم. زه‌کشی‌ها نیم‌متر پایین‌تر از سطح زمین بود و تا هوا روشن بود ما دولا دولا توی آنها حرکت می کردیم.

تأکید کرده بودند از هم فاصله بگیریم. بعد از قطب‌نماچی من می رفتیم. محمود شهبازی از سر تا ته ستون حرکت می کرد و می گفت از هم فاصله بگیرید. اما بچه‌ها دوباره جمع می شدند.

می ترسیدیم گم بشویم. دید نداشتیم. توی شب بوته‌ها و درختچه‌های مسیر را با نفر جلویی اشتباه می گرفتیم. بهمان گفته بودند اگر منور زدند یا به چیزی مشکوک شدید با صدایی شنیدید اسلحه را بگذارید زمین و بنشینید. مثل بوته‌ها بی حرکت بمانید. گفته بودند هر کس دید نفر جلویی اش نشسته، او هم بنشیند. ما هم گاهی جلویی‌مان را با بوته‌ها اشتباه می گرفتیم و پشت بوته‌ها می نشستیم. زمان که می گذشت متوجه می شدیم از نفر

محمود شهبازی رفت قرارگاه، پیش حسن باقری و حسنی سعدی. مسؤول اطلاعات قرارگاه نصر سپاه، مهدی زین‌الدین بود. شهبازی با زین‌الدین برگشت. بچه‌ها را توی یکی از ساختمان‌های انرژی اتمی جمع کرد و روی نقشه منطقه را بر ایمان توضیح داد. نقطه حساسی بود. باید عقبه دشمن را شناسایی می کردیم که از آنجا عملیات بشود. عملیات از مسیرهای دیگر ممکن نبود.

شب محمود شهبازی تقسیم‌مان کرد به سه تا تیم ۴ نفری. وظیفه همه را توضیح داد و توجیه‌مان کرد. روز دوم، قرار بود از کارون رد بشویم و شناسایی را شروع کنیم. قرار بود برامان قایق بیاورند. تا عصر معطل قایق شدیم. یک قایق با موتور آکبند را روی یک کت بسته بودند عقب توپوتا و با یک نفر مکانیک از اهواز فرستاده بودند. دیر رسید. موتور باید روی قایق بسته می شد و روشنش می کردند تا آب‌بندی شود. شناسایی انجام نشد. بنزین ریختند توی باک موتور قایق. چند تا پتو هم خیس کردند انداختند روی موتور که وقتی روشن می شود صدایش نرود سمت عراقی‌ها. قایق را چند ساعت روشن گذاشتند تا موتور اش آب‌بندی شود برای فردا شب.

روز سوم من و محمود شهبازی رفتیم قرارگاه نصر. حدود یک ساعت با زین‌الدین حرف زدیم و برگشتیم. گفت سه تیم با فاصله از هم حرکت کنند. گفت برای اینکه گیر گشتی‌های عراق نیفتیم بین راه چند نفر بمانند برای تأمین بقیه؛ یعنی هر پانصد متر یک نفر نگاهبانی بدهد و مراقب باشد. بهمان کفش کتانسی داده بودند. نباید پوتین پامان می کردیم. خاک منطقه توی بهار مثل بادکنک بود و پا که روش می گذاشتیم رد کتانسی هم روی زمین می ماند، چه برسد

راوی

سردار سرتیپ
حسین همدانی
فرمانده سپاه محمد رسول الله^(ص)

